

لنگ - ابراهیم گلستان

برای صادق چوبک

دید آفتاب از روی برگ‌های نارنج پریده‌است و بتابی‌های پیوندی اکنون در نیمه‌تاریکی شامگاه بالای لبه‌ی حوض آویزانند و آب که از دهان گرد گشاد کله‌ی سنگی بیرون می‌ریزد، بر رویه‌ی حوض چین می‌افکند تا از لبه بیرون لغزد، دلش سخت می‌زد، اکنون از اتاق بیرون آمده بود و دلش سخت می‌زد و می‌دانست که می‌خواهد برود و چشم به آن در (که رویش را با گچ از دیوار و رآمده، آدمک کشیده بود.) نیاندازد و توی اتاق خویش بتمرگد و راهی پیدا کند؛ چون اگر امشب نکند پس کی کند؟ در اتاق از میان جام‌های چرک از دودها و غبارهای گذشته، تاریکی شب را می‌دید که فرو می‌نشیند.

مزه‌ی خواب پریده، توی دهانش سنگین بود و سگ‌ها میان بوی آغل‌ها پارس می‌کردند و در بینایی بیداریش دیگر نقشی نمانده بود مگر سیاهی شب، که از ده راه افتادند و همین که راه به سربالایی کشیده شده بود از مادرش جدا افتاده بود و نفسش تند شده بود و مادرش که از جلو می‌رفت سرش داد زده بود و کنار راه مانده بود تا او برسد. آن گاه نفسش تندتر می‌زد و باز از مادرش جدا مانده بود و مادرش که جلو افتاده بود سرش داد زده بود و کنار راه ایستاده بود تا او برسد. آنگاه باز راه افتاده بودند و نفس او همچنان تند می‌زد و باز از مادرش وامانده بود...

راه خالی بود و دشت، پایین رفته بود و ده آن‌ها در پایهی کوه دیده می‌شد که زیر باریکه‌ی سربی رنگی از مه و دود رها شده‌است. و راه به پیش بالا می‌رفت و تاب می‌خورد و از دنبال پایین می‌رفت و از میان دشت می‌گذشت و کنار ده در خم کوه گم می‌شد و از

پیشاپیش او بالا می‌رفت و تاب می‌خورد - و اکنون دنباله‌اش پس یک تپه و دهانه‌اش لای بلندی‌های آینده پنهان بود و هر چه که پیش می‌رفتند جاده خالی بود و ریگ‌های کف آن زیر پاها به هم می‌خوردند. بوی خاک شب دیده و خارهای تپه‌ها در هوا بود، نفسش تند می‌زد و از مادرش جدا مانده بود و مادرش کنار راه ایستاده بود تا او برسد...

دیگر آفتاب میان آسمان بود و تند شده بود و او به دنبال مادرش می‌رفت و شلیته مادرش که خاک گرفته بود به این سوی و آن سوی تاب می‌خورد و اینک پیش او سیاهی شهر با گنبد‌های خود و چشم انداز خانه‌های خود آن سوی درختان خزان زده روی سینه‌ی رسی تپه‌ها، و بعد دو سوی نوار میان رو راه زیر آسمان و میان جلگه گسترده دم می‌زد و او دنبال مادرش می‌رفت .

اکنون شب اتاق را انباشته بود و از ذغال‌دانی که درگاه بی درش، میان دیوار، بی سطحی تیره‌تر و خالی می‌نمود خرت خرت سبکی می‌رسید و او می‌دانست که تنها همین امشب را دارد و همچنان خیره به تاروپود گلیم فرسوده می‌نگریست که از پرتو چراغ‌های اتاق‌های دیگر که از لای نرده‌های آهنین پنجره و جام‌های کدر دریچه درون می‌سریدند چند لکه روشنی گرفته بود و او می‌دانست که همین امشب را دارد اما هنوز زود است و هنوز دو دل بود. اگر در را باز نکند، اگر آن را خراب نکند، نشکند، اگر نشکند پس چه کند؟

مسجد بزرگ بود و آسمان آبی بود و درخت‌ها تنومند بودند و ریشه‌های کنده شده خود را به نیرومندی و کهنسالی از هر سو دوانده بودند و برگ‌هایشان برشته بود سر یک برکه چند تن وضو می‌ساختند و روی صفا چند تن نماز می‌گذازدند و از میان صحن چند

تن می‌گذشتند و او این‌ها را از دور می‌دید و خودش در دهنه‌ی طاق یک شبستان کنار مادرش نشسته بود.

خسته بود و انگار خوابش برده بود و ته آسمان کبوترها بازی می‌کردند و او مسجد را نمی‌شناخت و اکنون آفتاب می‌چسبید و بوریای کف شبستان چه چهار گوش‌های یک نواختی داشت و او دلش می‌خواست که مادرش تکه دیگری نانش می‌داد اما مادرش نان را باز در پارچه پیچیده بود و پشت کمر خود بسته بود. و باز راه افتادند و از مسجد بیرون رفتند و از کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم که کفشان با قلوه سنگ پوشیده بود گذشتند، با گذشتن آن‌ها باریکه‌های خالی و خاک گرفته میان آجرهای دیوارها در کنار هم نزدیک می‌شدند و کمی باز می‌شدند و بالا و پایین می‌شدند و از کنار او می‌گذشتند و او به دنبال مادرش می‌رفت و کوچه‌ها می‌پیچیدند و پهن و باریک می‌شدند و گاه از کنار توده‌های خاکروبه می‌گذشتند و گاه به دهانه‌ی کوچه‌های دیگری می‌رسیدند و می‌گذشتند و گاه روی درهای خانه‌ها قبه‌هایی درشت بود، و مادرش چندین بار ایستاد و چکش به درها کوفت و هر جا در باز می‌شد بعد بسته می‌شد؛ و آنگاه می‌رفتند و می‌رفتند و دیگر آفتاب تنها بالای بام‌ها و تیغه دیوارها را رنگ روشنی می‌زد و بعد شب شبستان را گرفت شب سیاه تر و خالی تر از هر زمان بود و بوریای بوی شیرین خاک گرفته‌ای داشتند و از بیرون هیاهوی نرم و مواجی می‌رسید که انگار باد در درخت‌ها پیچیده بود و او می‌شنید و سیاهی می‌دید و در سیاهی نمی‌دید و از سیاهی می‌آمد و به سیاهی می‌رفت و در سیاهی می‌دید و در سیاهی نمی‌دید و می‌آمد و می‌رفت، و اکنون بانگ خروس‌ها نوسان میان دو دنیایش را وامی‌داشتند تا این که گلبانگ بامداد در پیچید.

و بیشتر امروز که فردای دیروز بود مانند دیروز بود تا از یک کوچه تنگ دراز به ته آن رفتند و به یک در رسیدند و در که زدند اندکی بعد کسی آمد و او به پنجره‌ی بالای در

نگاه می‌کرد و مادرش چیزهایی به آن کس می‌گفت و آنگاه توی یک دالان رفتند و به حیاط رسیدند و همانجا ماندند .

آنگاه خانم در آستانه یک در آن بالا پیدا شد و او می‌دید که مادرش پیش می‌رود و توی حیاط درخت‌های نارنج بود و سوی خانم می‌رود و آنگاه می‌دید اما نمی‌شنید که خانم به مادرش سخن می‌گوید چون می‌شنید اما نمی‌دید که چرخ چاه ول می‌شود و حلبی به در و دیوار چاه می‌خورد و پایین می‌رود و آنگاه چرخ ناله می‌کند، و اکنون می‌دید و می‌شنید که چگونه آب از دهان گرد و گشاد کله‌ی سنگی بیرون می‌ریزد و توی آب حوض می‌افتد و باریک می‌شود و می‌شنید که چرخ ناله می‌کند و حلبی آهسته به دیواره چاه می‌خورد و آنگاه توی حوضک کنار چاه خالی می‌شود و می‌دید که آب از دهانه‌ی کله‌ی زمخت سنگی باز بهتر و صدادار تر توی حوض می‌افتد و باز ول شدن چرخ را می‌شنید.

اکنون شعله‌ی دودآلود فتیله‌ی بی‌حباب را می‌نگریست که تاب می‌خورد و سایه‌ای از نور به گرد خود می‌افکند. در را بسته بود و گربه که چنگ به در خراشانده بود انبر سوی در پرتاب کرده بود که به در خورده بود و گربه رفته بود. آن گاه چراغش را روشن کرده بود که اکنون به فتیله‌ی بی‌حبابش می‌نگریست و اکنون می‌شنید که خانه می‌خواهد. و می‌دانست که همین امشب را دارد و دلش می‌زد اما سخت نمی‌زد، چون از بس اندیشیده بود با دلهره‌اش خو گرفته بود و همین از سختی تپش دلش کاسته بود. می‌دانست که تنها همین امشب را دارد و همین امشب باید در را باز کند. در قفل است اما باید آن را باز کند و تو برود و به آن برسد. و آن را بشکند. آن. بشکندش. باید بشکند. همین امشب را دارد.

و آنگاه دیده بود که مادرش کنارش نیست و زیر گریه زده بود و بعد مادرش سراسیمه رسیده بود و توی سرش زده بود و زیر بغل مادرش بسته‌ای بود و با هم از خانه بیرون آمدند توی کوچه‌ها می‌رفتند. یک جا مادرش از رهگذری سراغ حمام را گرفت و رهگذر با دست میان پیچ کوچه را نشان داد و چیزی گفت و آن‌ها رفتند و آنگاه از پله‌های سرازیری که بو می‌داد و تر بود و اکنون بوی لجن و روغن چراغ می‌داد پایین رفتند تا به جای گردی که میانش حوضچه‌ای بود رسیدند. مادرش لختش کرد از راهرو باریک لزجی گذشتند و بوی گندی می‌آمد. و به جایی رسیدند که کف سنگی داشت و سقف قبه‌ئی ستون دار داشت و هوایش دم گرمی داشت و بو می‌داد و در آن زن‌های لخت بودند و او هم لخت بود و مادرش از پله‌های سنگی لیزی بالایش برد و توی خزینهی آب داغی فرویش کرد. بعد خودش هم تو آمد و او جیغ زده بود و اکنون با آب گرم خو گرفته بود اگرچه هنوز می‌فهمید که خیلی داغ است اما چیزی نمی‌گفت. آنگاه بیرون آمدند و کنار یک ستون سنگی نشستند او می‌دید که روی سنگ‌های کف آنجا سوسک‌های خرمائی رنگ با شاخک‌های جنبان می‌دوند و آنگاه زیر قبه‌ها به تیرگی زرد می‌شد و آن گاه تیره تر می‌شد و در آنجا کسی نمی‌ماند و زنی در باز کرد که شعله خوابیده‌ای روی چراغ در دستش می‌جنبید و دود می‌کرد و لای چین‌های چهره و پف وارفته‌ی پستان‌هایش سایه‌های موج می‌انداخت، و روی سنگ‌های تر برق خفه‌ای می‌لغزاند و سوسک‌ها سوت می‌زدند و باز سنگینی ریزان و داغ آب سر و شانه‌های او را پوشاند و فریاد می‌کرد و آنگاه مادرش بیرونش برد و بر سکوی درازی که از پارچه‌های قرمز پوشیده بود نشاندش مادرش بسته را باز کرد و رختی از آن بیرون آورد و تن او کرد که تاکنون ندیده بود و تن او را می‌فشرد اما خوش دلش می‌کرد و بالای پله‌ها شعله چراغی می‌جنبید و دود می‌کرد و لبه سنگ‌های لغزنده را میان تاریکی می‌لرزاند و اکنون توی کوچه بودند و به همان خانه باز آمدند.

خانم گفت «حسن» و او نمی فهمید که خانم صدایش می زند و نمی دانست چه کند و مادرش دوان آمد و زدش که چرا جواب نمی دهی و او از خانم می ترسید و زد زیر گریه و خانم تا نیمه‌ی پله‌ها پایین آمد لاله‌ای در دست داشت که چهره‌اش را میان دو سطح گچ مال دیوارها روشن می کرد و گفت «اگر بخواد نق نقی باشه که نمی شه.» و مادرش باز زدش و خانم به مادرش گفت «نزنش» و مادرش دیگر نزدش. خانم گفت «چرا نمی گی بله؟» خانم پرسید «لباس‌ها اندازه‌ش بود؟» و او نفهمید. خانم گفت «ببرش تو، سرما می خوره و بعد گفت «بیا بالا پهلوی منوچ.» و او نمی دانست منوچ کیست. چيست. خانم به مادرش گفت «بیارش بالا» و مادرش گفت «بیا» و پیش افتاد و برگشت و نگاه تندی به او انداخت و دستش را گرفت و دنبال خود کشاندش، سخت، و سپس کمتر.

به در اتاق که رسیدند مادرش گفت «سلام کن.» و او گفت «سلام.» خانم گفت «بیا تو» و مادرش او را به درون راند. توی اتاق مردی روی تخته پوستی نشسته که عبا بر دوش انداخته بود و قوز کرده بود و وافور می کشید و بچه‌ای کنار دیوار نشسته بود و می دید که تاب تنبل دودهای معلق سوی سرش می آیند و خانم گفت «حسن را بیدار برو ظرف‌ها را آماده کن.» و او ایستاده بود و شنید که در پشت سرش بسته شد و دانست که مادرش آن سوی در است.

و اکنون می دانست که همین امشب را دارد می دید که زبانه‌ی زردرنگ شعله می لغزد و دود می کند و می دانست که فردا باید برود. دیگر نمی شد. می دانست که او آنور مانده است و او، خودش، اینور مانده است و جدائی فزاینده است و او، این خود نیمه شده اش، اکنون مال خودش بود و چیز دیگری بود که هستی دیروزی نبود و اکنون چیزی کمک ندهنده، چیزی جدا، چیزی تنهاست و آشوب جانش تندی در هم ریزاننده‌ای گرفت و او از جا

برخاست و کنار پنجره رفت و چهره به شیشه چسباند و بیرون را نگریست و دید که اتاق خواب خانم و آقا روشن است دلش سخت می‌تپید باز آمد و نشست و به بسته‌ی رخت خواب خود تکیه داد .

و روی تاروپودهای لخت گلیم پوسیده کف اتاق می‌دید .

چندروزی بود که منوچهر را بر کول نمی‌گرفت چون بیخ ران منوچهر دمل درآورده بود او پهلویش می‌نشست و بازیش می‌داد و روزی که حکیم آمد گفتند حسن هم باشد. حکیم عمامه بر سر داشت و عبا روی دوش انداخته بود و عینک زده بود منوچهر می‌ترسید و از دمل می‌نالید. دست‌های منوچهر را می‌مالید و می‌گفت «درد می‌کنه.» حکیم گفت «خُب.» و خانم گریه‌کنان به منوچهر التماس می‌کرد که گریه نکند. حکیم به خانم گفت در اتاق نماند خانم بلند شد اما نرفت. حکیم به آقا گفت «بگین نباشن» و آقا به تندی گفت «ده چرا نمیرین؟» و خانم گریه می‌کرد و تا نرفت حکیم عبایش را پس نزد .

آقا در را بست و از تو چفت کرد و به منوچهر گفت «گریه نکن.» و خشمناک فریاد زد «می‌گم خفه شو!» و او می‌ترسید و نمی‌دانست می‌گوید یا نمی‌گوید اما از خودش می‌شنید «درد می‌کنه.» حکیم گفت «لختش کنین.» و آقا تکان داد و او شلوار منوچهر را که در می‌آورد تپش دل و نفس گرم و تند خود را حس می‌کرد. بیخ ران منوچهر آماس کرده بود و کبود شده بود و منوچهر دست و پا می‌زد و همین که حکیم نشتر به دمل زد او نالید که پدر منوچهر غرید، «زهرمار پدرسوخته تو چته؟» و آنگاه او دنباله‌ی فریاد منوچهر را در خاموشی فشرده و فشارنده‌ی خود می‌شنید و دندان بر هم می‌فشرد و منوچهر را می‌نگریست و اشک می‌ریخت منوچهر تا چند روز بستری بود و او نمی‌دانست پس از نشتر زدن شلی منوچهر می‌رود یا می‌ماند با این که دانسته بود منوچهر شل مادرزاد است و جای نشتر منوچهر که خوب شد باز او را به کول می‌گرفت و هر روز که از آن کوچه

می‌گذشتند تا به گردش به مسجد روند دخترک زمین‌گیری را کنار همان در نشسته می‌دیدند که گدائی می‌کرد و می‌گفت «لم کنین تا خدا لمتون نکنه»** و راه دیگری نبود که منوچهر را از این یکی نبرد و مسجد بزرگ بود و درخت‌های بزرگی داشت و روی صف‌هاش بوریا پهن بود و می‌شد با بوریا آدمک ساخت و منوچهر را روی صفا نشاند و مردهای بزرگ زیر درخت‌ها بر کنار صفا می‌نشستند یا روی آن به سیدی که بالای منبر سنگی حرف می‌زد گوش می‌دادند و از درخت‌ها پرهایی می‌افتاد که انگار یک لنگه بال بود و ته آن برجسته بود و در هوا لرزان می‌چرخید و می‌افتاد و تنه‌ی درخت‌ها از پوسته‌های ترکیدهی خشک پوشیده بود که هرگاه می‌کنندیشان چوب قهوه‌ای بازی زیر آن پیدا می‌شد، و جوی سنگی خشکی از کنار درخت‌ها می‌گذشت و بچه‌ها یا روی صفه‌ی خالی یا در صحن بازی می‌کردند و او آن‌ها را به منوچهر نشان می‌داد و منوچهر می‌گفت تو هم «برو» و او می‌گفت «یعنی تو» و آن‌گاه بچه‌ها او را منوچهر می‌خواندند چون نمی‌دانستند او نیست و او گفته بود هست (و منوچهر را می‌دید که در آن گوشه نشسته است که همراه بچه‌ها فریاد می‌کشد و می‌خندد و نمی‌تواند از جای بجنبد) و باد که می‌آمد توی شاخه‌ها می‌پیچید و میان انبوه معلق و کشیده‌ی رشته‌های سیم تلفن می‌رفت که از دو سوی به حقه‌های چینی سفید تیره‌ای پشت بام مسجد بسته شده بودند و آنگاه نغمه‌ی گرم و یکسری از میانشان بیرون می‌آمد که او را مات می‌کرد و گاهی منگ می‌کرد، پس او را به مسجد می‌برد هرچند که جز آن کوچه که دخترک زمین‌گیر در کنارش می‌نشست راهی دیگر نبود. پاییز برگ‌ها را گرد می‌آوردند و آتش می‌زدند که دود تیره‌ای برمی‌خاست و ناگهان زبانه از لای برگ‌ها میان دود می‌جست و دود فرومی‌نشست و آتش گر می‌گرفت و آنگاه می‌مرد و دود می‌کرد (و یک روز مردم در دهانه‌ی شبستان گرد آمده بودند و هر دو می‌خواستند بدانند چه شده است و او ناچار منوچهر را گذاشت و رفت و از لای مردم

گذشت دید مردی افتاده‌است و از دهانش کف تیره رنگی بیرون آمده‌است و از لای دندان‌های کلید شده خرخر می‌کند و مردم گفتند تریاک خورده‌است و او حالش به هم می‌خورد و خودش را به منوچهر رساند و گفت «بریم.» منوچهر پرسید «چه خبر بود؟» و او گفت «بریم.» (و آن شب خوابش نبرد. و آن شب که از مهمانی برمی‌گشتند و زن‌ها با هم حرف می‌زدند و او منوچهر را به کول گرفته بود و قلی فانوس می‌کشید و او به دیوار، به سایه‌ی پاهای خود نگاه می‌کرد که لغزان و نرم روی خط‌های کنار هم آجرها را قیچی می‌زدند و به سایه‌ی باد کرده خود نگاه می‌کرد که تا زیر تیغه بالا می‌چرخید و از آن جا انگار سوی ستاره‌ای تپنده می‌رفت که انگار در هوا دیده می‌شد که جایی گرفته‌است و کف پایش درون کفش از نم چروکیده گاهی برجستگی سنگ‌های فرش کوچک را و بیشتر چسبندگی خاک‌های از باران دیروز گل شده را و پیوسته ترس لغزندگی آن‌ها را حس می‌کرد و از کوچک‌ها می‌گذشتند و زیر یک طاق که رسیدند قلی در لغزید و فانوس افتاد خاموش شد و زن‌ها هراسان شدند و یکی جیغ کشید و منوچهر که روی کولش به خواب رفته بود بیدار شد و زیر گریه زد و او می‌خواست که از تاریکی بگریزد و منوچهر کولش بود، و سخت ترسید و نالید و منوچهر می‌ترسید و گریه می‌کرد و می‌خواست برود و زن‌ها به قلی دشنام می‌دادند و او هیچ جا را نمی‌دید تا جرقه کبریت جست و اندکی بعد شعله در فانوس گرفت، و باز راه افتادند اما قلی می‌لنگید و در خانه هنگامی که حسن کفش‌هایش را در آشپزخانه برد که کنار اجاق بگذارد قلی که رخت‌های خود را درآورده بود و به دیوار دوده گرفته آویزان کرده بود تا بخشکد و خود کنار اجاق ایستاده بود گفت «ننه پتیاره چه مرگته؟» او خواست نزد منوچهر برگردد اما در چشمان قلی نگرسته بود و قلی موج برداشته بود و در نورهای گرد شکسته شده بود و او دیگر یک لحظه چیزی ندید و آنگاه گردش اشک را دریافت و شنید (و پیش از آنکه بشنود ضربه تیزکی میان انگشت

خم شده و از فشار شست سختی گرفته قُلی را حس کرده بود که به سینه‌اش خورد «ننه ج...» و او نمی‌خواست گریه کند و می‌خواست زود نزد منوچهر برسد اما گریه می‌کرد و لای گریه از دهانش دررفته بود «ننه.م.» و حرفش در اشکش تمام شده بود؛ و مادرش ماه‌ها بود که در آن خانه نبود و او نمی‌دانست او کجا رفته‌است و تنها می‌دانست که یک روز که منوچهر را از مدرسه باز آورده بود مادرش را ندیده بود و دیگر ندیده بود و باز گفت «ننه.م.» و گریه‌اش بند آمد. قُلی همچنان به نفرت در او می‌نگریست و گفت «ننه و دل درد، کارش داری برو محله مردسون.»* او از ته سینه گرفته و فشرده‌ی خود زوزه سر داد و به همین اتاق کنار انبار زغال پناه آورد و در تاریکی گریست تا شنید که خانم می‌گوید «حسن بیا شامت را ببر» و او ناچار بالا رفته بود و خانم در او نگریسته بود و گفته بود «چرا گریه کرده‌ای؟» و او گفت که قُلی چه گفته بود. و خانم تا شنید سخت خشمگین شد و آقا که تازه رسیده بود خشمگین از همان بالا به قُلی دشنام داد و خانم گفت «دروغ می‌گه غلط کرده.» و او در تاریکی بیدار مانده بود و به یاد مادرش بود.

و آن روز که مادرش را ندیده بود جعفر نوکر را هم ندید تا حال او را بپرسد و از همان روز جعفر هم نبود هرچند اگر هم بود نمی‌توانست چون از او می‌ترسید چون او می‌زدش و چون خودش از او نفرت داشت. آن شب که تکان خوردن زنجیر چفت در بیدارش کرده بود و در تاریکی شکاف در را دیده بود که باز می‌شود و دیده بود که کسی تو آمد ترسیده بود و گفته بود «ننه.» اما مادرش توی سرش زده بود و گفته بود «بکپ!» و او می‌لرزید چون دیده بود که کسی تو آمد و در را بست و باز نشان داده بود که از ترس بیدار است و آنگاه لگدی خورده بود و زوزه کنان سر زیر لحاف برده بود و شنیده بود که مادرش می‌گوید «حرومزاده بکپ! صدات در نیاد.» و از هول خود و ترس مادرش خاموش شده بود و نمی‌دانست آن که تو آمد کیست و چرا و آیا دزد است و چه می‌شود و آنگاه

صداهای کیپ و گرفته‌ای شنیده بود نفس زدن‌ها و جنبش‌ها و چیزهای نادانسته‌ای را همچنان که زیر لحاف بیدار بود حس می‌کرد، و می‌لرزید و یارای دم زدن نداشت و در جای خود شاشید و آنگاه که گرمای روان راحت کننده - آزاردهنده را زیر پای خود حس کرد نالید و گریست که باز ضربه‌ای خورد و «زهرمار» شنید که صدای جعفر بود و چرا او؟ و در تاریکی پر بوی تیز پنبه کهنه شاش گرفته یارای دم زدن نداشت و بیرون را نمی‌شناخت .

و آن شب که به عروسی رفته بودند و باران می‌بارید و بچه‌ها توی یک اتاق با هم بازی می‌کردند و بعد که عروس را آوردند شلوغ شد و او منوچهر را کول گرفته بود و می‌خواست راهی پیدا کند و جایی برود تا رسیدن عروس را ببیند اما مهمان‌ها توی درگاه‌ها چپیده بودند و راهی برای او نبود. منوچهر می‌خواست ببیند. آخر منوچهر را توی اتاق گذاشت و خودش را لای آدم‌ها جای داد اما هنگامی که برگشت خانم کتکش زد که چرا منوچهر را تنها گذاشته بوده‌است و منوچهر می‌گفت، «برام تعریف کن» و او چیزی ندیده بود و گفت «نمی‌گم.» و منوچهر گفت «ترا خدا.» و او گفت «خانمت که منو زد» و بعد بچه‌ها را خواباندند. بیرون باران می‌بارید و از ناودان‌ها شر شرکنان توی حیاط می‌ریخت و توی اتاق از روشنی کم‌رنگ فتیله پایین کشیده چراغ زرد بود و او به چهارگوش‌های سقف تخته کوب چشم دوخته بود و به ریزش باران از ناودان‌ها گوش می‌داد و بعد هلهله‌ی زن‌ها را شنید و دانست که عروس را به حجله برده‌اند و زیر لحاف به خود می‌پیچید و آخر آهسته برخاست و آهسته پشت در رفت و از میان جام‌های شیشه دید که چند زن لاله در دست در راهرو آن سوی حیاط ایستاده‌اند و کف حیاط برق خزننده تیره‌ای داشت و شنید که منوچهر می‌گفت «حسن» و او گفت «هیس!» چون می‌ترسید پیرمرد زمین‌گیری که توی آن اتاق روی تخت خوابیده بود بیدار شود و پیرمرد پدر بزرگ داماد بود و او

برگشت و توی رختخواب رفت و برای منوچهر گفت که حالا چه می‌شود و منوچهر پرسید چه جور چه می‌شود و او نمی‌دانست آنچه که می‌شود چه جور می‌شود و در رختخواب دراز کشید و چشم به سقف دوخته بود و نفس منوچهر را میان شرشر ریزش باران از ناودان‌ها می‌شنید و گفتگوی دورافتاده و گرفته زن‌ها را می‌شنید و چهارخانه‌های مورب سقف را می‌نگریست و به خود و رفتن تا آنگاه که بوی تیزی لای سیاهی دوید و او بوی شاش را شناخت پیرمرد زمین گیر در خواب شاشیده بود. و آن گاه در تاریکی پُربوی تیز شاش بیدار مانده بود و شرشر ریزش باران‌ها را می‌شنید))

و منوچهر را به کول گرفته بود و آقا از پیش می‌رفت و از زیر یک طاق رد شدند و توی کوچی دیگری پیچیدند و توی دالانی رفتند و توی حیاطی آمدند و آقا از مردی پرسید «آقای مدیر کجان؟» مرد پله‌هایی را نشان داد و آن‌ها از میان حیاط گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند و آقا توی اتاق رفت و کمی بعد بیرون آمد و گفت «چرا نمی‌آریش؟» و او منوچهر را بر کول داشت و توی اتاق رفت پشت یک میز مرد لاغر کوچک پیری نشسته بود که ته ریشی داشت حسن سلام کرد مرد به آقا حرف می‌زد و جواب نداد. آنگاه مرد برخاست؛ کوتاه بود. به حسن گفت، «بیارش با من.» و همه از اتاق بیرون آمدند. آقا گفت «مواظبش می‌شی اینجا می‌مونی تا ظهر که دیدی مرخص شدن می‌آریش خونه.» و آن‌ها را گذاشت و رفت مرد کوتاه لاغر به حسن گفت «بیارش.» و از پله‌هایی بالا رفت و توی اتاق رفت. توی اتاق بچه‌هایی نشسته بودند. مرد لاغر و کوتاه که تو رفت بچه‌ای به تندی و با صدای بلند چیزی گفت و همه بلند شده بودند. مرد لاغر به مرد لاغر بلندتر از خودی که توی اتاق رو به او می‌آمد چیزی گفت و خودش بیرون رفت و بچه‌ها نشستند. و مرد لاغر توی اتاق انگار بخواهد چیزی از مرد کوتاه بپرسد ناگهان از اتاق بیرون رفت، و حسن منوچهر را بر کول داشت و جلوی بچه‌ها که نشسته بودند ایستاده بود و نمی‌دانست چه

کند و همین که مرد بیرون رفت بچه‌ها به پیچ افتادند و می‌خندیدند تا مرد برگشت آنگاه خاموش شدند. مرد به حسن گفت «بیدارش اینجا...» و بچه‌ای از رج جلو را بلند کرد و جای خالی را نشان داد و «و خودت برو بیرون» حسن منوچهر را سر جای خالی می‌گذاشت و می‌فهمید که مرد بچه دیگر را جای دیگر می‌نشاند و آنگاه ایستاد و درنگ کرد به منوچهر نگاهی کرد. منوچهر در چشمان او می‌نگریست. حسن نمی‌دانست چه کند و مرد لاغر به تندی گفت، «خب حالا دیگه برو. گفتم برو بیرون.» و حسن پس رفت و از اتاق بیرون شد و نمی‌دانست چه کند و میدانست که منوچهر را در اتاق میان ناآشناها گذاشته‌است. و آن روز ظهر که به خانه برمی‌گشتند منوچهر از روی کولش برایش می‌گفت که معلم چه یادش داده‌است. و آنگاه روزهای بعد صبح‌ها و بعد از ظهرهای تنها و منتظری بودند که در سینه کش آفتاب و اتاق دربان مدرسه می‌گذشتند و با لرزه زنگ و سپس هیاهوی کودکان بریده می‌شدند و او برای دقیقه‌های پر از تماشای بازی دیگران نزد منوچهر می‌رفت و دقیقه‌ها در زنگی دیگر بریده می‌شدند و باز زمان خالی و بیکاره سینه کش آفتاب یا اتاق دربان کشیده می‌شد. و میان این دو نیمه روز گذر از زیر آن بازارچه بود که میوه فروش انارها را لای پنبه گذاشته بود و روی نارنج‌ها و پرتقال‌ها زرورق چسبانده بود و انگورها را از دهانه‌ی دکان خود آویزان کرده بود و انگورها دیگر کشمش می‌شدند و کبابی منقل خود را باد می‌زد و دود می‌پیچید که ستون‌های کج نور را که از قبه‌های سقف بازارچه می‌آمدند پر می‌کرد، و درویشی آواز می‌خواند و سگ‌ها با استخوان‌ها ور می‌رفتند؛ و باز از خانه و از زیر همان بازارچه به مدرسه و آنگاه آنجا با زنگی که می‌زدند روزهایی که بارانی نبود بچه‌ها وضو می‌گرفتند و در حیاط به نماز می‌ایستادند و او و منوچهر روی پله‌ای یا لبه‌ی ایوان می‌نشستند (و یک روز میان نماز هوا تیره و پرصدا شد چون انبوهی ملخ به آسمان هجوم آورده بود و ملخ‌ها از برخورد به هم می‌افتادند و بچه‌ها از ترس نماز

را شکستند و جیغ زنان گریختند و اره پاهای ملخی در تاروپود پشمی رخت او گیر کرده بود و کاسه‌ی بیرون پریده‌ی چشمان ملخ انگار به مکیدن جان او می‌جنید و او می‌ترسید و از ترس نمی‌توانست منوچهر را بگریزند و منوچهر می‌ترسید و هر دو جیغ می‌زدند و آنگاه ملخ جستی زده بود و در انبوه پُر خش خش پُران پریده بود و باز جست‌ها و پروازها و افتادن‌ها بود) و عصرها که منوچهر را به خانه می‌آورد شتابی نداشت چون پس از آن شب بود و تا فردا مدرسه نبود اما یک روز از میان راه ناگهان چند بچه دنبالشان افتادند و هوشان کردند و او چیزی نداشت بگوید و نمی‌دانست چرا چنان می‌کنند و از فردا هر روز بچه‌ها از میان راه به آن‌ها می‌رسیدند و اگر هم زودتر از در مدرسه بیرون می‌آمد و تندتر می‌رفت باز بچه‌ها از میان راه می‌رسیدند و او نمی‌دانست چه بایدش کرد و به منوچهر چیزی نمی‌گفت و منوچهر می‌گفت «فردا به معلمون می‌گم.» اما باز بچه‌ها بودند و منوچهر و او را دشنام می‌دادند و با زبان می‌آزدند و او می‌کوشید تندتر برود و همین که از پیچ کوچه‌ای می‌گذشت هرچه می‌توانست تند می‌رفت و آن گاه آهسته می‌رفت که گویی همچنان آهسته می‌رفته‌است و بچه‌ها باز می‌رسیدند و پس از چندی همین که سرپیچ می‌رسید بچه‌ها نیز می‌دویدند و او دیگر نمی‌دانست آن‌ها فهمیده‌اند و تندرقتن فایده‌ای ندارد و بچه‌ها سنگ ریزه سوبشان پرتاب می‌کردند و او نمی‌دانست چه باید کند و فحش می‌داد و بچه‌ها یا هو می‌کشیدند یا دشنام می‌دادند یا سنگ پرتاب می‌کردند. تا پس از مدتی بچه‌ها دیگر دنبال آن‌ها نیافتادند. اما باز می‌افتادند و باز نمی‌افتادند و چنین بود و او هرگز نمی‌دانست فردا چه خواهند کرد. و پس از آن که به خانه می‌رسیدند اگر هوا گرم بود لب حوض می‌بردش و سرشان را توی آب فرو می‌بردند و در آب چشمانشان را باز می‌کردند، و آب سبزرنگ بود و خنکشان می‌شد و آنگاه سر کوچه می‌بردش یا به گردش می‌بردش و کنار جوی بالای خیابان بزرگ که از شهر بیرون می‌رفت و آنگاه کشتزارها

آغاز می‌شد می‌نشستند و آب به نرمی گذشت و خزه‌های سبز که تهشان لای تکه‌های گرد سنگ کف جوی گیر کرده بود، در حاشیهی گذر آب تاب می‌خوردند و او میان جوی چند پاره سنگ می‌نهاد که آب بالا می‌آمد تا از رویشان روان شود و انگور را که از طبق کش خریده بود کنار سنگ‌ها جای می‌داد و انگور خنک می‌شد و آن گاه با هم آن را می‌خوردند و به خانه برمیگشتند و شام که می‌خوردند کنار رخت خواب او می‌نشست و برایش حرف می‌زد و به آسمان پرستاره یا ابر گرفته‌ی تابستان نگاه می‌کردند (و آن روز سیزده بدر که خویشاوندان با چند درشکه تا دامنه کوه رفتند و از آنجا پیاده لبه‌ی جوی گودی را که بر درازایش پونه سبز شده بود گرفتند و رفتند و از کنار موستان‌ها که کنده‌های کوتاه و تیره رنگشان روی شیارهای زمین پراکنده بود گذشتند و رفتند تا به آسیابی رسیدند. گرداگرد آسیاب باغ بود و درخت‌های گنده‌ی گردو روی بام آسیاب، سایبانی می‌کردند. آن‌ها روی بام نشستند اسباب‌ها را گسترده و بچه‌ها اول پایین کنار دیوار آسیاب بازی می‌کردند و او کنار منوچهر نشسته بود. بعد بچه‌ها و پسرهای جوان پاچه‌هایشان را بالا زدند و توی نهر سیلابی که روی بستر پهن و پر سنگ‌پاره‌ی خود سینه کشان می‌رفت جستند و او کنار منوچهر نشسته بود. بعد بچه‌ها از سینه‌ی تپه‌ها بالا رفتند و بالای کوه رفتند و او از لای دو شاخه‌ی درخت بچه‌ها را می‌دید که از کوه بالا می‌روند تا آن که کوچک شدند و منوچهر نیز به آن‌ها نگاه می‌کرد و بچه‌ها از آن بالا دستمال تکان می‌دادند و منوچهر لبخند می‌زد. آن گاه منوچهر از او پرسیده بود «بالای کوه چه جوریه؟» و هنوز پاسخی نداده بود که شنید «تو رفته‌ای؟») و منوچهر گاهی می‌گفت «اما باید دست برسه» و او می‌گفت «شاید» و منوچهر می‌گفت «به ستاره‌ها نمی‌رسه اما به ابر باید برسه» و او می‌گفت «شاید». تا منوچهر به خواب می‌رفت و اگر هوا سرد و پاییزی یا زمستانی بود پهلوی او می‌نشست و برایش حرف می‌زد و او مشق می‌نوشت و آن گاه مشق‌های او را بالای لوله‌ی چراغ خشک

می کرد که گاهی گرمای میان لوله روی آن‌ها حلقه‌های برشته‌ای می‌افکند که گاهی برشته‌تر و شکننده‌تر می‌شدند (و یک شب منوچهر به او گفت برخیزد و پای چپش را راست بگذارد و پای راستش را خم کند و دستش را چنان بگیرد که انگار دارد تیر از کمان می‌پراند و او پرسید چرا و منوچهر نگفت و آخر گفت معلم شعری به آن‌ها گفته‌است که یاد بگیرند و بچه‌ها موقع جواب دادن باید همان جور کنند که شعر می‌گویند و همه چنین کرده بودند همه و او دانسته بود همه جز منوچهر اگر چه گفته بود همه) و زمستان‌ها هنگامی که منوچهر کنار منقل آتش مشق می‌نوشت و او با نوک انبر بر دیوارهای خاکستر منقل می‌فشرده تا بر آن‌ها پله بسازد و آنگاه همه را بر هم می‌زد و هر نقشی چه آسان بر نرمی خاکستر می‌نشست و نرمی خاکستر چه آسان هر نقشی را گم می‌کرد .

و چه یادبودهای دیگر که روی تاروپود فرسوده و تیره رنگ جایی در میان هستیش می‌گذشتند و همه رنگی از گذشت زمان تاریکی گرفته داشتند که هرگاه از صومعه‌ی خویش به روی تاروپود فرسوده گلیم تیره رنگ و تاریکی گرفته پیش چشمان وی می‌لغزیدند، دوردست می‌نمودند و با این همه پیدا بودند که هم هستند و هم نزدیک‌اند چون به زندگی او بسته‌اند و انگار خود زندگی او هستند که نمی‌شد دور باشند و اگر از یک سو در گذشت زمان پایین رفته‌اند از یک سو هنوز جایی نرفته‌اند و هنوز روی او سنگینی دارند چون که خود او هستند که اکنون انگار گذشته او نیستند چون اگر بودند به این امروز نمی‌رسیدند که او بداند گذشته‌ی او و دیگری بوده‌است که تا دیروز یکی بوده‌است اما امروز است که میان آن باز می‌شود و جدا می‌شود و جداتر می‌شود و او این ور می‌ماند و آن آن ور می‌ماند و جدائی دورتر و دورتر می‌شود و اکنون او دیگر تنها مال خودش، این خود نیمه شده بود که با آنچه دیروز اکنون بود بستگی به نیمه‌ای داشت و به همی دیروز بستگی نداشت و او اکنون می‌دید که کمی از دیروز او مال او بوده‌است و آنچه که بیشتر بود مال دیگری

بوده‌است و از امروز است که باید بداند خودش چیز دیگر، چیز کمک ندهنده چیز جدا، چیز تنهایی است و اکنون گذشته‌ی او به جایی رسیده بود که در تنهایی و چیز دیگری بودن جلوترش پیدا نبود اگرچه اکنون پیدا بود که در گذشته جلوتر هر اکنونی پیدا نبوده‌است، اما اکنون این ناپیدائی پیدا بود و نادیدنی بودنش دیده می‌شد و گمنامی‌اش شناخته می‌شد و هنوز پیش نیامده بود که آشنا باشد و انگار یکی نبود و چند تا بود. چندین تا است و شاید دست خود اوست که هر کدام را که بخواهد بگیرد و بگوید این است. پس از اکنون من و با این که هیچ یک را نمی‌دید (چون که هنوز به وجود نیامده بودند و تنها در میان مه موج ابهام یا این سوی آن حس می‌شد که چیزهایی در میان آن سنگینی سردی به انتظار او هستند یا اصلاً به انتظار هم نیستند و اوست که منتظر رسیدن به آن‌ها است و آن‌ها همان سنگین و سردند،) در جایی جوری می‌دید که چیزی هست که او را خوشنود می‌سازد، آسوده می‌سازد، چنان می‌کند که او به خود بگوید ها تمام شد، چه خوب! و دیگری هست که همیشه دنبال او خواهد آمد اگرچه اکنون جلوتر از او ایستاده‌است اما اگر ارزش گذشت دنبالش خواهد آمد و شکنجه‌اش خواهد داد و از هم اکنون نیز که نرسیده‌است یا او ارزش نگذشته‌است و تنها سنگینی و سردی‌اش را، سردی سوزاننده‌اش را حس می‌کند که در جلوی اوست و در آینده اوست باز شکنجه‌اش را در جان خود می‌یابد؛ و همانجا و همان جور می‌دید که از این است که باید دوری جوید و آن (چون که دورتر بود یا می‌کوشید دورترش کند، و خواه ناخواه واژنده بود و او نمی‌خواست آشنایش شود) که باید ارزش دوری جوید این بود که گردن نهد و این (چون که نزدیک بود یا می‌کوشید نزدیک ترش کند و خواه ناخواه کششی به سویش در خود می‌یافت و می‌خواستش،) که خوشنودش می‌کرد به جانش آن آسودگی را می‌داد که به خود بگوید ها تمام شد دیدی؟ چه خوب این بود که همین امشب همین امشب که شب آخر است و پیش از فردایی است که پس

از سال‌ها زندگی با منوچهر و بردن بار او (اکنون می‌دید) و کشیدن دردهای او که همان خود او بود باید برود همین امشب یا همین الان نه کمی بعد همین که بداند همه (این همیشه بیگانه‌ها) حتماً خوابیده‌اند برخیزد و در انبار را (که با گچ از دیوار و ورآمده رویش آدمک کشیده است باز کند)، جوری باز کند، نمی‌داند چه جور اما باز کند و این چرخ لعنتی را بشکند از کار بیاندازد آن گاه درست و با همهی خرده ریزه‌ها نه از میان تاروپود فرسوده و تیره رنگ جایی در میان هستی‌اش بلکه با تازگی و پرننگی، خیلی پرننگی و خیلی زندگی گذشته چند ساعت پیش و نه روی تاروپود فرسوده‌ی گلیم بلکه هم روی آن و هم روی دیوار و هم همه جا چه جاهای پیش چشمش و چه جاهای میان سرش و روی وجودش و آن سوی چشم اندازش و هر جا که هر زمان دیده باشد و ندیده بوده‌است می‌دید، می‌دید و همچنان که از ناگهان دیدن آن چه که نیاندیشیده بوده‌است می‌لرزید اکنون نیز

و می‌لرزید - که امروز صبح او را فرستادند از گاراژی صندوقی بیاورد و او رفت و آن را آورد و به دستور خانم و زیر چشم خانم و گاهی به کمک ناچیز و زودگذر خانم تخته‌هایش را از هم جدا کرد و از میان پوشال توی آن چرخ را بیرون آورد و آنگاه نمی‌دانست که چیست و تنها می‌دانست که بازیچه‌ای برای منوچهر است و باز شاد شده بود، همان شادی که اکنون ته مانده‌ی مزه‌اش تلخی به خود بستن دارائی دروغین داشت همچنان چه بودن آن را دید و پس از دیدن شنید و از شنیدن دریافت که بازیچه چیز دیگری بوده‌است. شنید مهمانی که چند هفته پیش از تهران آمده بود بعد که برگشته‌است از آن شهر (همه چیزش ناآشنای باورناکردنی) دوردست این چرخ را برای منوچهر فرستاده‌است که وی در آن بنشیند و این جور که خانم می‌گفت میله‌ی فرمان چرخ را پس و پیش براند تا چرخ به راه بیافتد و منوچهر را به روی خود ببرد، بکشد، چون که این جور

که خانم می‌گفت منوچهر بزرگ شده‌است و دیگر خوب نیست که کوله شود. و منوچهر با هیجان پرسیده بود «خودم می‌روم؟» انگار در هستی خود چیز تازه‌ای یافته بود انگار دستی یا پایی یا چشمی تازه جسته‌است یا دانسته‌است که نداشته‌است. برایش تازگی داشت اما از سنگینی آن حس می‌کرد که هست و انگار همیشه بوده‌است. جز این که پشت گردنش بوده‌است که دیده نمی‌شده‌است و اکنون جوری شده‌است، زندگی‌اش تاب می‌خورد و زمین خورده‌است که آن چه که در پشت سرش پنهان بوده‌است و سنگینی آن را نمی‌دیده‌است همچنان که چشم خویش را نمی‌دیده‌است و هستی سنگین آن در میان هستی خودش بوده‌است و اکنون که از آن فاصله گرفته‌است که می‌تواند ببیندش، اینک پیش چشمش آمده‌است پس این بازیچه نبوده‌است بازیچه چیزی دیگری بوده‌است و این چرخ است که منوچهر خود منوچهر آن را می‌راند. چرخ آورده‌اند. همین خودش آن را از لای پوشال‌ها بیرون آورده بود و پاک کرده بود و از رسیدنش شاد شده بود اما اکنون آنچه که از گذشته مانده بود و بیشتری گذشته بود و مال او نبود، (چون از گذشته‌ی او که شکاف خورده بود کمتری را برای او گذاشته بودند تا هر کار که می‌خواهد با آن بکند) چیزی کم داشت و این او نبود که کمی را پر کند و چیز دیگری بود که اکنون آماده بود کمی را جای او را پر کند و جای او که پر شد دیگر او چیست؟ کیست؟ اوی دیروز نیست و امروز چیز دیگری است. و دانست که شب تاریک شده‌است و خانه خاموش است و مدت‌هاست - و نمی‌دانست چه اندازه - که خاموش نشسته بوده‌است و نمی‌دانسته‌است چه کند. چرخ می‌دید که چرخ در تاریکی انبار است و در انبار (که با گچ از دیوار و رآمده رویش آدمک کشیده‌است) بسته‌است و همین امشب را دارد و چرخ

و بسی چیزها که بود و راست بود و دنیایی بود اما در ذهن او نبود و از همه این‌ها تنها چرخ در ذهن او بود و در ذهن او هر دم چرخ بیشتر و بزرگتر می‌شد و همه جا را

می‌گرفت و او می‌دانست که باید چرخ را بشکند. حس می‌کرد که تا چرخ را نشکند نخواهد بود و این که اکنون هست او نیست و دست کم همه‌ی او نیست و چرخ او را پوشانده‌است و نیمه‌نابود کرده‌است و تا چرخ را نشکند باز نخواهد گشت و نخواهد بود و همه‌ی او نخواهد بود. دلش سخت می‌تپید. از جا برخاست. سایه‌اش در گوشه‌های زمین و دیوار و زیر سقف تا خورد و روبرویش می‌جنبید و کوچکتر می‌شد آهسته در را باز کرد پشت همه‌ی درها تاریک بود. سرش را بیرون آورد. موج سبک بادی که سردی آبان داشت به چهره‌اش خورد پیچ‌نرمی در گوشش پیچید، نگاهش به بیهوده کنجکاو و شتابان گرداگرد حیاط سرید دلش سست می‌تپید و شب بود و آرامش همیشگی شب‌های خانه بود. سر واپس کشید و درون اتاق را نگرید. چراغش دود می‌کرد چیزی جز زمزمه‌ی لای شاخه‌ها در شنوایی‌اش نمی‌پیچید باز بیرون را نگرید در انبار در کله‌اش بود اما پیش چشمانش نبود و پس پلکان سنگی که از پهلوی اتاقش به طبقه دوم بالا می‌رفت و روی هر پله گلدانی شمعدانی بود. پنهان بود. نفس عمیق کشید و دندان‌هایش روی هم فشار می‌آوردند و از اتاق بیرون رفت. شب‌های گذشته بارها آرام و آزاد در گوشه‌های حیاط رفته بود و آمده بود اما اکنون گام‌های سنگین و چسبنده بود و نفسش را می‌گرفت و سینه‌اش را می‌تپاند و گوشش را تیز می‌کرد میان حیاط که رسید ایستاد و به دنبال خود نگاهی افکند خانه در خواب بود. سگ‌ها ناله‌ی شب می‌کردند از دور خیلی دور گدایی التماس می‌کرد و برای او خواب‌خانه، زوزه‌ی سگ‌های شب، در یوزه‌ی گدا و خودش برجستگی، رنگ هستی تازه‌ای داشتند. زمینه‌ی زندگی او دیگر آشنا نبود و همواری و خنثائی آشنایی را گم کرده بود و رنگ و سایه‌ی تازه‌ای گرفته بود که نگاه را می‌خواند و حس را می‌کشید و هستی را وامی‌زد و می‌لرزاند. انگار هر چه را که در خواب روز دیده بود اکنون در بیداری شب می‌یافت و تنها آشنائی و بستگی که به گرداگرد خود داشت از

همین یادگار خواب روز بود. این همان خانه است که در خواب دراز عمر تا به امروز خود می‌دیده‌است این همان درخت است این همان پلکان است این همان حوض است و این همان در است و اکنون با حس بیداری است که میان آن‌هاست و گول رؤیا رفته‌است و زندگی بیداری کابوس‌وار از زندگی خوابِ پرفریب تفاوت داشت. قفل را گرفته بود. آنگاه رهایش کرد و جفت را گرفت. یک بار که پس از بیماری، گوشه‌ی لبانش تبخال زده بود گفته بودند چفت خنک از بامداد پیش از آفتاب را بر آن نهد و این همان چفت بود که اکنون در را به چارچوب بسته بود و چرخ را از دسترس او دور نگاه داشته بود و بسا که به نوسان چفت خیره مانده بود و دیده بود که چگونه بادامه‌های آن در رفت و آمد خود هلالی می‌اندازند که هر دم تنگ می‌شود تا زنجیر چفت بی‌جنبش آویزان بماند؛ و زنجیر را نمی‌توانست از هم بگسلد. و باید در را باز کند. می‌لرزید. چرخید و اکنون روبروی درهای اتاق خواب خانم و آقا ایستاده بود. اتاق سه در داشت و گوشه‌ی حیاط در طبقه دوم بود و روی تیغ‌های کنار درگاهش را خار چیده بودند که گربه نتواند در آستانه بجهد، و زیر در اول و سومش پنجره‌ها و زیر در میانش در اتاق زیر بود که با کف حیاط تراز بود. آنگاه نگاهش کشیده شد و درهای پهلو را دید که اتاق نشیمن خانه بود و پنج در داشت و زیرش پنجره‌های آشپزخانه چاه و آبدارخانه بود و میان پنجره‌ی آهنی و دریچه‌ی آبدارخانه چند مرغ نگاه‌داری می‌شد می‌دانست که باید از توی اتاق کلید را بیرون آورد، و دید که دارد از پله‌ها به نرمی بالا می‌رود و اکنون دید به پشت در رسیده‌است و می‌دانست که باید در را آهسته باز کند و آهسته در اتاق قدم بردارد و دسته کلید را از سر میخی که به چارچوب در میانی کوفته‌اند برگیرد اما در از تو چفت بود.

می‌لرزید و نفس باد را می‌شنید، از پله‌ها پایین آمد. می‌دانست که باید در را باز کند و به چرخ برسد توی حیاط بود از لای باغچه‌ها گذشت و کنار حوض آمد و به آن پشت

کرد و درهای از تو بسته و خاموش را می‌نگریست و می‌دید که شیشه‌ها در تاریکی شب رنگ پریده‌ی خفه‌ای دارند. می‌لرزید. نفسش کوتاه شده بود. پیش رفت دست در خم پنجره‌ی آهنی زد و خود را بالا کشاند و نوک پا در لای خم دیگری نهاد و دست در خم دیگری انداخت و پای دیگر را بالا برد که ناگهان لرزید و انگار سرنگون شد اما نشده بود لیکن هراس و دلهره‌ی آن را دریافته بود چون که همچنان که روی میله‌های کج و کوله چسبیده بود و می‌لرزید و دلش می‌خواست دنیا تمام شود دنیا خفه شود یا کر شود.

مرغ‌ها به غوغا افتاده بودند و هنوز در ولوله‌ی خود بودند و خاموش نمی‌شدند و آنگاه که با جنبش‌گریزنده و بی‌اندیشه‌ی چاره، خود را بالاتر کشاند مرغ‌ها آرام گرفتند و اکنون روی آستانه نشسته بود و آب دهانش را فرو می‌برد و هنوز می‌لرزید و تپش دل خود را می‌شنید و منتظر بود که از مهمه‌ی ناگهانی مرغ‌ها چه پیش آید. و چیزی نیامد. چون که خواب‌ها خوش بود یا سنگین بود یا پشت درهای بسته بود و اینهمه نزدیک توجه و در حاشیه ترس و چسبیده به یک دیوار نازک حلقه‌های توخالی پنجره نبود که صداها را آن همه بزرگ کند و آن همه ترسناک درآورد. آن گاه ایستاد و از بالا دید که در انبار بسته است و در او خیره است و آماده‌ی اوست و به او بسته‌است و او را می‌خواند و چرخ در آن سویش است اگر چه چرخ در آن سوی این درها هم، همه درهای بسته هم بود اما آنجا بیشتر بود. دست زد به در؛ بسته بود. می‌لرزید. نفس عمیقی کشید و آنگاه خود را سخت گرفت و پنجه‌ی پای بر زمین فشرد و تنه به جرز چسباند و دست برد و آن سوی جرز را گرفت و پا در آستانه‌ی بعدی نهاد و خود را به جرز مالاند و اکنون روی آستانه‌ی بعدی بود. دست زد به در، بسته بود و آنگاه روی چهارمی بود. و بسته بود. و آنگاه روی پنجمی بود، کنار در اولِ خوابگاه خانم و آقا و بسته بود. و هر پنج در بسته بود. باز از جرزها خود را گذراند و باز به درها دست زد و همه را همچنان بسته از تو یافت چون که بسته از تو

بودند و با دودلی امیدوار، به ناچاری امیدوار وی باز نمی‌شدند و اکنون در آستانه‌ی اول ایستاده بود. در را از لای پایین گرفت و کشید. چفت پایین افتاده بود انگشتانش زیاد لای درز در نمی‌رفت. باز از جرز گذشت و روی آستانه‌ی دومی آمد. چفت پایین در نیافتاده بود راحت شد. آنگاه انگشت از لای درز درون برد و چفت را گرفت تا نیافتد اکنون سرش از صدا خالی بود. نفس تند خود را نیز می‌شنید و همه‌ی جانش کوشش بود، کوشنده، و چرا باید بکوشد؟ دیگر پنهان شده بودند. پس رفته بودند و تنها چیزی که مانده بود اصرار به انداختن چفت کشویی بالای در بود که توی کشو بلغزد و از ضامن بگذرد و فرو افتد تا زبانه‌اش از توی گیره‌ی بالائی درآید و بشود که در باز شود و با صدایی که در عمق خاموشی غلیظ ترکیب و همه جا پیچید و همه چیز را لرزاند چون همه چیز را ناگهان در جان لرزان او آورده بود، چفت افتاد. دهشت صدای افتادن چفت اندکی بعد فرو نشست و همه چیز را در خواب و بی خبری بر جای نهاد و آنگاه او دید که از میان ترس و انتظار مطلق بیرون می‌آید و برای خودش کسی است که غرقه در دهشت و صدای افتادن چفت نیست و جداگانه است و دید که عرق خیسش کرده‌است. در را به ترس باز کرد و پرده را پس زد؛ و توی اتاق بود. توی اتاق آرام بود. آهسته یک قدم برداشت دست سوی گوشه‌ی چارچوب در برد که دسته کلید را بر میخ کوفته توی آن می‌آویختند. دسته کلید نبود تند از ذهنش گذشت که روی تاقچه خواهد بود. تاقچه و دیوار روبرو اکنون لای تاریکی موج می‌خوردند پیش رفت ناگهان لرزید از خوابگاه خورخوری رسیده بود اکنون میان اتاق بود. گلویش تنگی گرفته بود و نفسش تندتر از هر زمان می‌زد و توی شکمش انگار خالی می‌شد. چرخید. پرده‌ی پیش در باز را دید که می‌لولد. سرش سنگین شد. تاریکی، سواران زخم‌خورده‌ی بر اسب تازان نقش بر پرده را محو کرده بود اما همه‌ی آن قیافه‌های بارها و بارها دیده از ذهنش بر پرده می‌تابیدند. باز خورخور را شنید. چرخید و تند سوی تاقچه

رفت کف دست به آهستگی هراس زدگی بر تاقچه کشید تا نوک خنک فلزی یک کلید لرزاندش آنگاه دستش را برداشت و روی دسته کلید نهاد و ناگهان و سخت انگشتان بست و جلنگ کوتاه کلیدها را لای آنها تند خفه کرد. زندانی خود را برداشت. یادش رفته بود که دلش سخت می‌زند و از این فراموشی سختی تپش دل فرو نشسته بود از اتاق گذشت و پرده را پس زد و روی آستانه رفت و خم شد و پا پایین کرد و نوک آن را لای خم پنجره گیرداد و دست به آستانه فشرد و پایین رفت. از حیاط گذشت. کله‌اش از صدا تهی شده بود و همه‌ی زمزمه‌های خاموشی، انگار دید چشمش را دور رو کرده بودند. می‌دید. نه تنها اکنون را می‌دید بلکه لحظه‌های بلافاصله‌ی آینده را هم می‌دید. اکنون را با بی دقتی و محوی می‌دید، چون چشمش به دقیقه‌های آینده که چه خواهد کرد خیره بود و نیامده‌ی آینده را در دیدهی پندار می‌ساخت و جان سویش می‌رفت و نخست می‌دید که چه می‌کند و آنگاه می‌دید که کرده‌است و اکنون در انبار را باز کرده بود. در با زوزه خشک و کوتاه خود باز شد و او هنگامی که در تاریکی انبار پا نهاد زوزه‌ی لحظه گذشته را شنید که انگار هنوز در هوا آویزان مانده‌است اما در صدا کرده بود و نمی‌شد صدا را گرفت و چرخ آن جا بود. در تاریکی چرخ را می‌دید می‌شنید می‌بویید حتی بوی برنج توی خمرها که همیشه در هوای انبار پخش بود، بوی چرخ را می‌داد. پا پیش گذاشت. دست دراز کرده بود و آهسته پیش می‌رفت و می‌آمد و او می‌دانست که نباید گذاشته باشد در صدا کند و در صدا کرده بود. و یک باره به یاد آورد که در اتاق را نبسته‌است. آنگاه در تاریکی انبار ایستاد و همین که ایستاد حس کرد پهلوی چرخ ایستاده‌است دست دراز کرد و چرخ را یافت و چرخ همه چیز را از ذهنش بیرون راند.

اندکی بیکاره ایستاد زمزمه‌ی باد از بیرون می‌آمد این چرخ و اکنون آن را می‌شکند
 اکنون خودش را پیدا میکند و ناگهان از خود پرسید که شکستن چرخ صدا ندارد؟ و لرزید.
 همه‌ی اندیشه‌هایش ازش گریختند .

تهی مانده بود و اندک اندک گریخته‌ها باز می‌آمدند. آب دهان فرو برد و دریافت که
 گلویش تنگ‌تر شده‌است. آهسته از انبار بیرون آمد. از حیاط که می‌گذشت حس کرد که
 سردی، روی نم تنش می‌دمد و تنش سرد است و باد سرد است و سردی تن او از میان
 جان اوست توی دالان رفت از خم آن گذشت - ناله در انبار هنوز جایی میان تاریکی‌ها
 آونگ وار تاب می‌خورد- و کلون آهنی در کوچه را با احتیاط و آهستگی دور از آرامش
 و پر از اضطراب باز کرد که صدا نداد و لنگه در را به نرمی کشید و آن را باز کرد. در
 روی کوچه باز شد. کوچه تنگ با کف گود و سنگ پوش خود دور می‌شد تا در تاریکی
 گم شود. دم در چراغی از بالا روشنی می‌پاشید گوش فرا داد تنها باد به نرمی در کوچه
 می‌پیچید. برگشت و از دالان گذشت و توی حیاط آمد و نگاهی به در اتاق کرد که نیمه
 باز مانده بود و لرزید. چیزی او را می‌پایید و لرزه‌ی خود را شنید که انگار استخوان‌هایش
 می‌ترکد. نه ناگهان بلکه دم به دم و یک‌نواخت و ریزریز می‌ترکد چیزی لای در نیمه باز
 او را می‌پایید که خودش و پاییدنش و وهم بودن یا نبودنش روی پشتش سنگینی می‌کرد
 و از جا نمی‌جنبید و در نیمه باز بود و کسی نه آن سوی و نه این سوی و نه میان آن نبود
 و تنها یک سنگینی پاینده روی همه چیز موج می‌خورد .

زمزمه‌ی پیچنده در کاسه‌ی سرش می‌گشت نفس عمیقی کشید و به خود آمد و از خود
 گریزان سوی انبار رفت می‌دید که انبار سویی می‌آید و هنگامی که تو رفت انگار انتظار
 نداشت در باز باشد و انبار باشد و چرخ در آن باشد و تنها چرخ در آن نبود چیزی در
 همه جا بود که پیش از این نه خیلی پیش از این بلکه اندکی پیش نبود و آنچه اکنون بود

بویی، حالی، شکلی از خالی بودن در خود داشت و نقش نظم گم کرده‌ای از کوچه تنگ و درازی که سنگ فرش‌هایش در سایه و دیوارهایش در تاریکی حل می‌شدند بر رویش افتاده بود و نقش باد کرده‌ای از چرخ لایش می‌رفت و نقش از هم گریزی از دو چشم یک سنگینی در همه جایش بود و همه چیز همچون برکه‌ی خوابیده‌ای بود که انبوه بلندی بالا را انبوه ژرفی زیر می‌نمایاند که درخشندگی گم کرده‌است و همه چیز در خطی دست نخوردنی نادیدنی که وهم آلود و فریبنده در اندیشه می‌آمد از زیر همان همه چیز و همچون همان همه چیز آویزان می‌شد و چون در آن می‌نگریستی همه چیز بالا را گم می‌کردی و خودت را می‌دیدى که از پایت آویزانی و بالا را می‌نگری و حال آن که می‌بینی که بالا زیر تو است و تو که بالایی پایینی و تو که پایینی و همی یا در وهمی و همچون وهم می‌نمایی و با این همه تنها همان تو است که برایت صورت حقیقت دارد اگرچه آویزان است و درخشندگی گم کرده‌است و وهم آلود است و حتی همان تو است که تو خودت را وجود نادیدنی بالای خط نادیدنی را که تویی می‌بیند اما می‌دانی که این توی نادیدنی بالای خط است که به جای تو آویزان است و برای آن می‌بیند و حس می‌کند که آن توی آویزان و سرنگون اندیشه ندارد و هیچ ندارد و هرچه می‌کند از تو می‌گیرد و تویی که او را ساخته‌ای و تو به جای او و برای او خودت را می‌بینی و خم شو و دست بر پایان خودت و آغاز او بزن تا ببینی که آنگاه تو هستی و توی آویزان در حلقه‌های از هم گسلنده که یکدیگر را می‌زاینند تاب می‌خورد و پخش می‌شود و توی بالا می‌فهمی که تنها خودت هستی و باز خودت هستی.

زمان همیشه حالی که ناگهان گذشته شده بود سخت چنین شده بود و دور رفته بود و نگریستن در آن نفسی از اندوه و نابستگی و نیز بستگی برمی‌انگیزاند (که همه در هم شده بودند و همه ماهیت خود را نگاه داشته بودند). پس او می‌دانست که چرخ شکسته نخواهد

شد، چون چرا چنین شود و منوچهری، جدا تنها هست که دورافتاده‌است و او را با او کاری نیست و راهی در نزدیکیش است که خود در بر آن گشوده‌است و تا آنجا که بتواند رفت از آن خواهد رفت و خواهد رفت و دور خواهد شد و آنگاه همه‌ی کوچه‌ها و دیوارهای دنبال هم با شاخه‌های درختان که با پیش رفتن او واپس می‌رفتند و وجود انبوه عظیم و بی نام آدمیان که در هر جا بودند بر ذهن او جلوه کردند و او دانست که خود نو یافته‌اش را همه جا جا تواند داد. و آنگاه از انبار بیرون آمد و در را قفل کرد و آنگاه بانگ خروسی در هوا جست که دنبال‌هاش بریده نشد و روی یک زمینهی کشیده و پیش رونده زمزمه‌ای مبهم و آویزان چون زمزمه‌ی انبوه سیم‌های گذرنده از یک بام مسجد به بام دیگر لغزید تا اندکی بعد از بانگی دورتر برجسته شود و باز دنبال‌هاش بریده نشود و باز بلغزد و باز از بانگی آن سوی تر برجسته شود و همچنان تا آن که خروس خانه گلبانگ زد و او در را قفل کرده بود و اکنون یاد چرخ (در تاریکی آن سوی در رفته) نزدش می‌آمد. از حیاط گذشت و توی دالان رفت و از پیچ آن که سوی در رفت چشم بر هم نهاد اما باز گشود و دید کوچه همچنان پیش در است و در باز است و کوچه دور می‌رود و در تیرگی از روشنی چراغ کنار در خانه پنهان می‌شود. آنگاه دریافت که دسته کلید را همچنان در دست دارد. و خواهد رفت و همه‌ی قفل‌های خانه بی آن باز نتوانند شد و برمی‌گردد و آن را سر جایش می‌گذارد و آنگاه خواهد رفت و برگشت و توی حیاط که آمد هیکل آشنای درخت‌ها، گردی کشیده حوض، بتابی‌های پیوندی آویزان بر لبه حوض، آجرهای همیشه در زمین نشسته‌ی حیاط و خم‌های قلاب وار پنجره‌های آهنی را دید و می‌دانست که به زودی کلفت بیدار می‌شود و آتش باد می‌زند. (آتش با زردی درخشان به فروزندگی ته آبی زغال‌ها، شکاف فروریزنده‌ی خاکسترها، منقل به پاکی ساییده، سینی پرنقش نقره‌ی زیر انبر و سوزن ته صدف و حبدان سرزرافشان و وافور حقه چینی) و شیر سررفته در

آتش می‌ریزد و مرد آبکش پشت چرخ چاه می‌رود و میان خش خش جارو کردن حیاط بوی خاک نم بر آن پاشیده می‌پیچد؛ و دیگر نتوانست چهره‌ی همیشه نمایان منوچهر را در این زمینه جای ندهد و آنگاه سرفه‌ی آقا و صدای کفش خانم که از پله‌ها پایین می‌آید نیز آسان در ذهن می‌گذشتند و آن گاه چرا برود؟ نزد که برود؟ و بیزار و سرخورده، شتابان از دالان گذشت و در را بست و قفل کرد. در که بسته شد روشنی دالان پرید. و او دیگر در خانه بود. کنار پنجره که رسید یادش به غوغای مرغ‌ها افتاد و هنوز زمزمه در هوا معلق بود؛ از پنجره دیگری بالا رفت و هنگامی که روی آستانه بود و لای در نیمه باز می‌گشت و پرده را پس می‌زد خروسی بانگی زد که در دنباله‌ی مواجش بانگی دور لغزید و بانگی به بانگی می‌رسید و آنگاه برمی‌گشت و پیش می‌آمد و خروس همین خانه بود که هنگامی که او دسته کلید را در تاقچه نهاده بود و از نیمه اتاق گذشته بود نهیب برداشت و اکنون روی آستانه بود و در را کشیده بود و چفت پایین در کشو سریده بود و در سوراخ چارچوب گیر افتاده بود که نهیب را شنید و دیگر در بسته بود. در بسته بود که باز نمی‌شد چون چفت بالائی نبود که پایین بیافتد چفت پایینی بود که پایین تر رفته بود و اگر سوراخ گودتر بود پایین تر هم می‌رفت و اکنون نمی‌شد از بیرون، انگشت لای درز در کرد از روی آستانه به در انبار که در تاریکی گوشه‌ی حیاط کم پدید بود نگاهی افکند و چرخ آن سوی در بسته بود و کوچه آن سوی در بسته بود و کلید آن سوی در بسته بود و او این سوی در بود و همه از دسترسش بیرون رفته بودند و او باید برگردد و در رختخواب خود بیافتد تا فردا برآید و چرخ را بیرون آورند و او کنار منوچهر به چرخ بنگرد که چگونه او را می‌برد؛ و خروس دوباره بانگ برداشت و او دیگر کیست؟ باز کیست؟ باز چیست؟ باز نیست اگر برای خودش، شاید، اما نه برای منوچهر. او خودش است و او را نخواهند خواست و درها را بست و نرفت و نشکست یا از در بیرونش نبرد یا توی چاهی نیانداختش

یا توی حوضی یا زیر تاقی یا از بالای کوهی و نرفت و اکنون مانده‌است، بی کاره و غوغای مبهم و آویزان همچون دم گرفتن سیم‌های کشیده از این سو به آن سوی مسجد در سرش می‌پیچید. و نرفته‌است و یک هستی تازه، یک هستی بی‌فریب، یک هستی خوارناشونده و استوار و از هم ناپاشان نیافته‌است تا در آن برود و در آن خود نویافته‌اش را جا دهد؛ و اکنون مانده‌است، بیهوده و درها بسته‌است و بامداد می‌رسد، و ناخواسته‌است و اگر باشد خوار است و اگر برود چرا نرفت پیش از خواری نرفت و در بسته‌است و خودش آن را، آن‌ها را بسته‌است، با چشمی باز ولی با ذلت تسلیم؛ و منوچهر با بی‌پایی راه می‌افتد و او با داشتن پا مانده‌است چرا نرفت و در را بست؟ یا نشکست؟ و در را بست. نشکست یا از در بیرونش نبرد یا توی حوضی نیانداختش یا زیر تاقی یا توی چاهی یا از بالای کوهی و اکنون خودش را نه چرخ را، نه جانشین خودش را، این خود نویافته‌اش را، بیهوده‌اش را، گول زده‌اش را، باخته‌اش را، خود چنین کرده‌اش را باخته‌است گول زده‌است، بیهوده کرده است خوار کرده است شکسته‌است و چنین بود که لبه بام که بالای سرش و اکنون روبروی چهره‌اش بود پس می‌رفت که بر زمینه آسمان پرستاره سیاه تر می‌شد و آنگاه آسمان پرستاره بود که ستاره‌ها در خط‌های کشیده‌ی نورانی، همه، نه یکی، نه دو تا، نه از هر سو، همه در یک سو، از جای خود به پیش، پیش که دور می‌شد و از بالا به یک ور می‌لغزید، رانده می‌شدند و آنگاه همه چیز سبک شده بود، سبکی و کابوس واری رهائی خواب و تند از هرچه تندتر و با این همه منگ شده بود و همه چیز و همه صداها در یک خفگی سرسام آور خاموشی زمزمه کننده‌ای که خاموش می‌شد، فرو رفت و او انگار در تنوره‌ی گردنده و پایین رونده‌ی آب آسیاب افتاده بود که در آب پُر خزه و فرفره وار، در لغزندگی ستون موهوم می‌رفت و به ته آن خورد و انکار تنوره را وارونه کرده بودند، اکنون که به ته آن رسیده بود، وارونه کرده بودند که باز بالا می‌آمد، یا نه

بالایی بود نه پایینی چون که جهت‌ها، جهت خود را گم کرده بودند یا چنان شده بود که جهت‌هایشان موهوم می‌نمود و آنگاه روی آب آمده بود و آب دیگر در تنوره نبود یا اگر بود آرام بود و به هیچ سویی نمی‌رفت و لخت و وارفته بود و او روی آن بود، روی سطحی بود که از بالای آن، به زیر آن، به ته آن رفته بود و آب یا هرچه دیگر اهمیتی نداشت. آن چه که بود این بود که او باز روی آن چیزی آمده بود که اندکی پیش در ته آن بود و اندکی پیشتر از بالای آن ناگهان به ته آن رفته بود و اکنون که روی آن وامانده بود دردی سنگین نه تنها در مغز بلکه در تن خود می‌یافت از تن خود در تن خود و در مغز خود و در همه تن و در درازای تن خود در می‌یافت که اکنون روی آجرهای سخت که زیر آن و ته آن دیده نمی‌شد و می‌شد فهمید که پس نرفته است تا چیزی که از بالا افتاده است از سطحش بگذرد و زیرش رود و باز بالایش آید پهن شده بود. سفری کوتاه و تند بود و اکنون بر همان جای مانده درد می‌کشید و خروس‌ها و مرغ‌های پشت پنجره همه‌های داشتند که دیگر در جان او غوغا نمی‌کردند و تنها لبه ادراک از گردش و ایستندگی او را خراش می‌دادند و او حس می‌کرد که خانه با افتادن سنگین و ناله‌آورش بیدار شده است (و تنوره باز می‌چرخید و این بار او بر سطح به سرسام آوری چرخنده‌ی آن مانده بود تا پایش از ته بیاید که نمی‌آمد) و اکنون شیشه‌های اتاق را می‌دید (و نمی‌آمد) که روشن شد و (نمی‌آمد).

*مردستان (موردستان) نام محله‌ی روسپیان در شیراز.

** رحم کنید تا خدا لم - شل، افلیج - تان نکند - شاید.